

تلخ مثل سیلی

یادش به خیر، زمین‌های خاکی فوتبال اطراف محله و غروب‌های گرم تابستانی. عشق فوتبال داشتیم و هر روز غروب پاتوقمان زمین‌های خاکی اطراف محله‌مان بود. زمین‌های بزرگ و وسیعی که دور از هیاهوی محله هر روز با مهربانی پذیرای بچه‌های قدونیم‌قد بودند. بازی می‌کردیم، عرق می‌ریختیم و تا غروب کامل آفتاب دنبال توپ می‌دویدیم. انگار فوتبال جزئی از زندگی‌مان شده بود. گل می‌زدیم، گل می‌خوردیم و برای هم کری می‌خواندیم. پرویز لیدر ما بود. پسرکی چاق و بور و هیکلی با موهای فرفری بلند که اصلاً هم فوتبال بلد نبود. با زحمت داخل زمین به این‌سو و آن‌سو می‌دوید، داد و هوار می‌کرد، دستور می‌داد و لپ‌هایش گل می‌انداختند. همه کاره زمین او بود. چنان شوقی به فوتبال نشان می‌داد که گویی هفت نسلش فوتبالیست بوده‌اند. از پول توجیبی‌اش توپ می‌خرید و می‌انداخت زیر پای بچه‌ها. هر روز تک‌تک بچه‌ها را جمع می‌کرد و بساط فوتبال را راه می‌انداخت. هر کسی که می‌خواست به تیم اضافه شود، باید با پرویز هماهنگ می‌کرد.

یک روز عصر که برای فوتبال رفتیم، پسرک لاغر و نحیفی گوشه‌ای نشسته بود. صورتش آفتاب‌سوخته بود. موهایش را از ته تراشیده بود. دست‌هایش را سایه‌بان صورتش کرده بود و با چشم‌های درشتش ما را نگاه می‌کرد. همین که خواستیم بازی را شروع کنیم، آرام جلو آمد و خیلی جدی و مثل اینکه دستور بدهد گفت: «آقا! منم بازی!»

همه به طرف او برگشتیم. لحن صدایش جوری بود که انگار فریاد می‌زد. پرویز یک قدم جلو گذاشت. یک سر و گردن از پسرک بلندتر بود. کنار هم که بودند، نحیفی پسرک بیشتر نمایان بود. توپ زیر یک بغلش بود و دست دیگرش را هم به کمرش زده بود. مسخره کنان گفت: «آقا کی باشن؟» پسرک بی‌اینکه خودش را ببازد، با همان لحن جدی‌اش گفت: «من هدایت هستم.

بچه همین محلم و می‌خوام فوتبال بازی کنم!» از لحن کتابی و جدی پسرک همگی خنده‌مان گرفت. پسرک نگاهش را از پرویز گرفت و چشم چرخاند و یکی‌یکی ما را برانداز کرد و گفت: «از همه‌تون بهتر فوتبال بلدم!»

پرویز با صدای کش‌دار گفت: «گوش کن بچه! تو شوهر عمه رونالدو که هیچ، خودش هم که باشی، ما غریبه توی جمع‌مون راه نمی‌دیم!»

هدایت گفت: «من غریبه نیستم. بچه همین محلم! فقط تازه اومدیم اینجا.» پرویز که معلوم بود از طرز حرف‌زدن هدایت خوشش نیامده، با تهدید گفت: «داداش! اینجا هر کی هر کی که نیست، هر کسی سرش رو بندازه پایین و بیاد بگه منم بازی!»

هدایت گفت: «هر کی هر کی چیه؟ ... جام جهانی که نیست! یه توپ باره‌پوره انداختین زیر پاتونو بازی می‌کنین. منم می‌خوام بازی کنم!» پرویز جلو رفت. آن‌قدر که شکم برآمده‌اش جلوی صورت هدایت

قرار گرفت. با لحن قلدرمآبانه‌ای گفت: «ببین بچه! اولندش به توپ من توهین نکن، تازه خریدمش! دومندش درست حرف بزن ... سومندش من خوش ندارم تو توی تیم من بازی کنی ... شیرفهم شد؟»

هدایت یک ذره هم نترسید! هر دو دستش را گذاشت روی شکم پرویز و سعی کرد او را به عقب هول بدهد. گفت: «کی توهین کرد؟ من فقط گفتم منم بازی ... اصلاً تو چه کاره‌ای؟»

پرویز با شنیدن این حرف برآشفتم. توپ را از زیر بغلش روی زمین گذاشت و فریاد زد: «الان نشونت می‌دم!»

بعد ناگهان با یک دست هدایت را از روی زمین بلند کرد و زد زیر بغلش و به طرف بیرون زمین راه افتاد. هدایت مثل یک مرغ بال‌بال می‌زد و سعی می‌کرد خودش را از میان بازوهای قدرتمند پرویز نجات بدهد. جیغ می‌زد و جمله‌های نامفهومی می‌گفت. اصلاً تصور چنین حرکتی را از پرویز نداشت.

پرویز هدایت را مثل یک تکه چوب کنار زمین انداخت و داد زد: «حالا بشین اینجا واسه خودت یه قل‌دوقل بازی کن و یادت باشد که با بزرگ‌ترت درست صحبت کنی!»

هدایت جلدی از جا بلند شد. سرتاپای خاک آلودش را تکاند و داد زد: «آهای گنده‌بک! خیال کردی کی هستی؟ یالا منم بازی!»

و بعد دوباره دوید وسط زمین بازی. پرویز که تصور این حرکت را نداشت، عصبانی شد. دوید دنبال هدایت و همین که با او رودررو شد، ناگهان یک چک آبدار خواباند در گوشش. آن‌قدر محکم بود که صدایش توی زمین پیچید!



هدایت ناگهان مثل اینکه منتظر همین چک باشد، دستش را روی صورتش گذاشت و آرام از زمین بیرون رفت. کناری نشست و مشغول تماشای بازی ما شد.

دویدیم، دادو فریاد کردیم و عرق ریختیم و در تمام این مدت پسرک دستش را روی گونه سیلی خورده اش گذاشته و سکوت کرده بود و بازی ما را تماشا می کرد. آفتاب که کم رنگ شد، بساطمان را جمع کردیم و راه افتادیم طرف محله و خانه هایمان.

هدایت آرام پشت سر ما راه افتاد. هنوز چند قدمی دور نشده بودیم که خودش را به ما رساند. زل زد توی چشم های پرویز. پرویز حرصی شد. داد زد: «چی می خوای بچه؟! نکنه دوباره کتک دلت می خواد؟»

هدایت بی آنکه حرف اضافه ای بزند با جدیت گفت: «باید چکی رو که زدی، تلافی کنم!»

همه به طرف هدایت برگشتیم. از این حرف همگی به خنده افتادیم. پرویز جلورفت. یقه هدایت را گرفت و تقریباً او را از زمین بلند کرد و با غیظ گفت: «تو می خوای به من چک بزنی؟! برورد کارت تا نزد من ناکارت کنم!»

بعد او را روی زمین انداخت. هدایت همچنان خونسرد و جدی از جا بلند شد. خاک لباس هایش را تکاند و گفت: «یه چک بیخودی به من زدی، باید تلافی کنم! می زنم و می رم رد کار خودم!»

پرویز از شدت خشم لب های کلفتش را گاز گرفت و مثل آدم بزرگ ها زیر لب گفت: «لا اله الا الله! بچه جون این قدر ما رو نخندون. می ری یا بزمن ناقصت کنم؟»

بعد به طرف هدایت حمله ور شد. هر طوری بود مانع شدیم و پرویز را آرام کردیم. راه افتادیم طرف محله. هدایت هم پشت سر ما راه افتاد. هر چند وقت کمی خودش را به ما نزدیک تر می کرد و خطاب به پرویز می گفت: «آقای پرویز! من باید چکی رو که زدی تلافی کنم!»

هر بار هم پرویز از کوره در می رفت و به طرف او حمله ور می شد و ما آن ها را از هم جدا می کردیم! کم کم وارد محله شدیم و هر کس سمت خانه خودش رفت.



